

۲۰۱۴/۱۳۹



حنگل

هارن کرین

ترجمه

نسرین رمضانی رودسری



سرشناسه: کوبن، هارلن، ۱۹۶۲-م.

Coben, Harlan

عنوان و نام پدیدآور: جنگل / هارلن کوبن؛ ترجمه نسرين رمضانى رودسرى.

مشخصات نشر: تهران: نسل روشن، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهرى: ۴۴۸ص.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۶۷۶-۷۰-۰

وضعيت فهرست نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: The woods

موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۰م.

موضوع: American fiction -- 20th century

شناسه افزوده: رمضانى رودسرى، نسرين، ۱۳۵۰-، مترجم

ر. بنده کنگره: PS۳۵۶۶

رده ی دیویی: ۸۱۳/۵۴

شماره کتابخانه ملی: ۵۷۶۰۹۱۱

نام کتاب: جنگل

ناشر: انتشارات نسل رو

نویسنده: هارلن کوبن

مترجم: نسرين رمضانى رودسرى

گرافیک و صفحه‌آرایی: طاهره پورهایمی

چاپخانه صحافی: نسل روشن

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۸

شمارگان: ۱۰۰ نسخه

قیمت: ۸۰۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۶۷۶-۷۰-۰



آدرس: تهران - میدان انقلاب، خیابان فخر رازی، خیابان شهید نظری شرقی، پلاک ۶۱، واحد ۴۴ ب

☎ ۶۶۹۵۳۱۲۶

www.nasleroshan.com

nasle_roshan

@nasleroshan

تمامی مسؤولیت‌ها و حقوق مادی و معنوی این کتاب متعلق به نویسنده است.

هیچ شخص حقیقی یا حقوقی حق چاپ و برداشت تمام یا قسمتی از اثر را به صورت چاپ، فتوکپی و... را ندارد و متخلفین به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از ناشرین تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

مقدمه

پدرم را با بیلی در دستش، تماشا می‌کردم. اشک از چشمانش سرازیر شده، دردی که آن سوز وجودش را فرا گرفته است و حق می‌کند. بیل را بلند می‌کند و بر زمین می‌کوبد. تبیی بیل در گشت تازه زمین فرومی‌رود. هجده ساله‌ام و این زنده‌ترین خاطره‌ای است که در پدرباره، همراه او در جنگل، با آن بیل. پشت درختی پنهانم و می‌بینم چگونه کینه‌توزانه رانجام می‌کنند. پیش‌تر، هرگز ندیده بودم این‌گونه با بغض گریه کند؛ نه آنگاه که پدر خویش را از دست داده بود و نه آنگاه که مادرم رفت و ما را تنها گذاشت و نه حتی آنگاه که من شروع خواهرم، کامیلی پیش آمد. اما اکنون بی‌آزرم می‌گریست و اشک، بیابانی از بهره‌اش فرومی‌دوید. صدای گریستنش لابه‌لای درختان پژواک می‌انداخت.

نخستین بار بود این گونه جاسوسی پدرم را می کردم. اغلب، روزهای شنبه به بهانه ماهیگیری به این جای دهشتناک و رازآلود می آمد، مطمئن بودم به اینجا می آید. اینجا مقصد پُر رمز و راز من نیز بود.

پشت درخت ایستادم و تماشایش کردم. این کار را هشت بار دیگر هم کرده بودم. خودم را آفتابی نمی کردم تا مزاحمش نباشم. احساس می کردم مرا نمی بیند، درواقع، مطمئن بودم. و سرانجام آن روز فرارسید؛ سرش را از خود رویرون آورد، نگاهی به من کرد و گفت: «امروز نه پاول، امروز می خوام تنها بزم.»

در شدند. تماشا کردم. برای آخرین بار به آن جنگل رفت. تیرا آورد. پدر در بستر مرگ دستم را می گیرد. سخت بیمار است. دستانش بی حس است. زبر پوستش را حس می کنم. در تمام عمرش با آنها کار کرده، حتی در سال های پُرتنش در کوری که دیگر وجود ندارد. تمام پوستش سوخته و سخت شده و دردی جان سوز دارد، اما خم به او نمی آورد. همان دم، چشمانش را بست و آرا گرفت.

پدرم به من حس امنیت می داد، بی حالا که بزرگ شده ام و خودم بچه دارم. سه ماه پیش از اینکه بیماری گریانش را بگیرد، با من به بار رفتیم، زد و خوردی شد، چنان از من پشتیبانی کرد که کسی جرأت نکرد به من نزدیک شود. هنوز هم همین احساس را دارم.

وقتی در بستر بیماری بود، نگاهش می کردم و به بازی جنگل می اندیشیدم و به اصراری که در گندن گودال داشت. اما بعد از رفتن مادرم، دست از آن کار کشید.

- «پاول؟»

ناگهان حالش بد شد.

از او خواستم تنهایم نگذارد. بی فایده بود. پیش تر هم حالش بد شده بود، اما این بار فرق می کرد.

گفتم: «همه چیز رویه راهه، نگران نباش.»

آرام نشد و کوشید بلند شود. خواستم کمکش کنم، دستم را پس زد. نگاه نافذش عمق وجودم را درنوردید. روشنی نگاهش مرا به آرامشی همیشگی، هرچند ساختگی، امیدوار کرد.

قطر ای اشک از چشمانش جاری شد و به آرامی روی گونه اش لغزید.

پدرم با صدای کلفت و لهجه روسی به من گفت: «پاول! باید مادرت را پیدا کنیم.»
- «بله.»

دو ره صدم را برانداز کرد. سرم را تکان دادم و مطمئنش کردم، اما او دلگرمی نمی خواست. در پی مجر بود.

با صدایی بسیار ضعیف پرسید: «یه چیزی رُ می دونی؟»

تمام بدنم به لرزه افتاد، نه به واسطه پلک بزخم یا نگاه کنم. با خود گفتم: نکنند چیزی دیده باشد یا از ماجرا برسی برد باشد. این رای همیشه سر بسته ماند.
چراکه بی درنگ چشمانش را بسته بود.